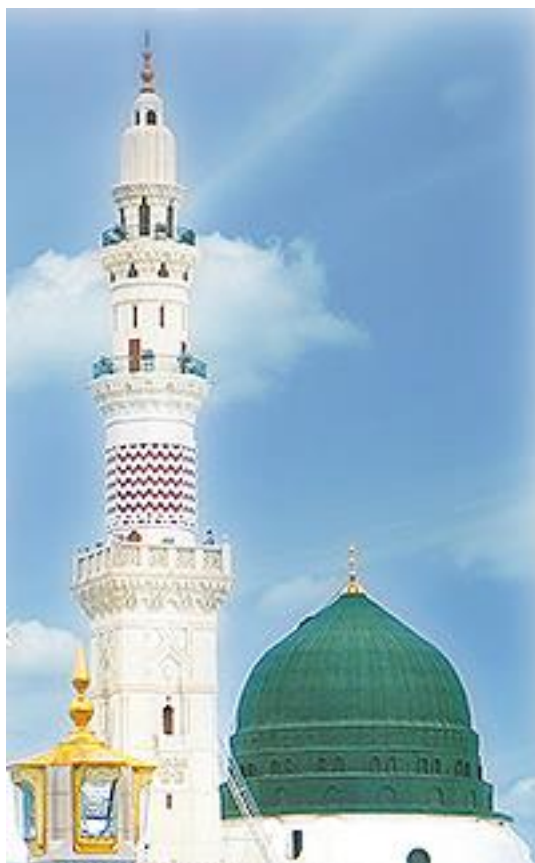


به نام خدا

## شمیم مهربانی

(براساس یک رویداد واقعی)



به یاد دارم سی و چند سال پیش روزی به خاطر نیاز مالی مبرم، با خاطری محزون و دلی پر تردید، بخشی از کتاب هایم را به یک کتاب فروشی بردم تا با فروش آن ها پولی فراهم کنم. کتاب فروش میانسال پس از وارسی کتاب ها، در حالی که می کوشید مستقیماً به چشمانم نگاه نکند با لحنی پدرانانه پرسید: - چرا می خواهی این کتاب ها را بفروشی؟ این ها کتاب هایی نیستند که بتوانی آن ها را به آسانی دوباره تهیه کنی. نگو که به آن ها نیازی نداری. حتماً لنگ پول هستی. پیداست این کتاب ها را خیلی حساب شده تهیه کرده ای. الحق خیلی خوب هم نگهداری شده اند. هرکس آن ها را زیر پنجاه درصد قیمت پشت جلد بخرد نهایت بی انصافی را از خود نشان داده است. چیزی نگفتم. ترسیدم بغض را در صدایم تشخیص دهد.

ماشین حساب روی میز را برداشت و با دقت ضمن تهیه صورتی از کتاب ها، پنجاه درصد قیمت پشت جلد آن ها را حساب کرد. صورت را برای گرفتن تأیید جلوی من گذاشت. مثل همه قدیمی ها خط خوانایی داشت.

سرم را به علامت تأیید صورت تکان دادم. از دخل مغازه پول برداشت، شمرد و آن را در پاکتی تمیز گذاشت ولی آن را به من نداد. یک کارتن نو آورد، کتاب ها را با نظم خاصی در آن چید و در آن را با چسب کارتن بست.

منتظر بودم پاکت پول را به من بدهد و مرا روانه کند. معامله خوبی کرده بود ولی نمی دانم چرا چندان شاد به نظر نمی رسید.

گفت: نام و نشانی و شماره تلفنتان را زیر این صورت بنویسید. امضا لازم نیست. فقط تاریخ امروز را ذکر کنید.

نگاهی به نام و نشانی من انداخت و صورت را گرفت و آن را در یک کتو گذاشت و در حالی که پاکت پول را روی کارتین کتاب ها گرفته بود هر دو را به طرفم دراز کرد و گفت:

- این پول قرض الحسنه من به شماست. کتابهای شما وثیقه آن است که من آن ها را به رسم امانت نزد خودت می سپارم. ضمناً حق استفاده از این امانت را به طور کامل داری. نمی دانستم چه بگویم.

افزود: مدت این قرض الحسنه سه ماه است که تا آن موقع هروقت آن را به من بپردازی کتاب ها مال خودت خواهد بود. اگر هم همچنان خواهان فروش کتاب ها بودی کافی است امانت مرا به من برگردانی.

گفتم: اگر هیچ کدام به شما برنگردد آن وقت چه می کنید؟ من آن صورت را حتی امضا هم نکرده ام. با لبخندی کتو را باز کرد، صورت را در آورد و با دقت آن را تا کرد. پاکت را از من گرفت. فکر کردم شاید گفته من او را پشیمان کرده است ولی او صورت تا شده را در پاکت گذاشت و پاکت را دوباره به من داد و گفت:

- آن وقت چه می کنم؟ آن وقت روی به مدینه عرض می کنم: ای پیامبر خدا، من سنت قرض الحسنه تو را اجرا کردم. به دیگر پیروانت نیز بفرما تا سنت امانتداری و وفای به عهد تو را زیر پا نگذارند.

حالا "من" می توانستم بغض را به وضوح در صدای "او" تشخیص دهم. ما چه قدر متفاوت بودیم. بغض من در اثر اندوه از دست دادن چند کتاب بود و بغض او ناشی از شادی اجرای سنت پیامبرش.

فرمود: ان شاء الله گره از کارت باز می شود. خیر از جوانیت ببینی. باز هم پیش من بیا. خداحافظ.

از ته دل گفتم: خدا نگهدارت باشد (و در دل افزودم) و نگهدار همه افراد چون شما.

این آغاز آشنایی من با آن بزرگ مرد ستودنی بود.

بیرون آمدم. نسیم ملایمی می وزید. نسیمی روح نواز با شمیمی خوش که بی شک از سوی مدینه می آمد؛

شمیم مهربانی